

صدف

شماره ۸

خرداد ۱۳۳۷

باید نباید

زندگی آفرینش است ، - آفرینش تدریجی و مداوم همه روزه ، بر مبنای آفریده های پربروز و دیرروز . این جنبش و جوشش بی آرام ، این تکاپوی زنده و زاینده فطری ، که فردا را در بطن امروز می پروراند و دیرروز را بصورتی دیگر در نظم امروز جای میدهد ، باقتضای ضرورت های درونی خویش جریان دارد ؛ اما تا آنجا که در حد دانش ماست ، در شاخه باریکی از رودخانه پهناور هستی ، یعنی در وجود انسان ، روکشی از شعور و اراده پیدا کرده است . همین قشر آگاهی و اختیار است که آدمی را تا نقطه اوج هستی بالا میبرد و به او امکان میدهد که پیوسته در خود و محیط اطراف خود تاثیر کند ، خود را و محیط خود را از نو بیافریند . و این اثر تدریجی فزاینده که پیوسته خصلت آگاهانه تری بخود می گیرد چنان سیمای زندگی را در جهان خاکی ما دگرگون کرده است که تقریباً جانی نیست که مهر نبوغ انسان را بر آن نتوان دید . مانند خدا ، انسان در همه جای زمین حاضر و در کار است ؛ خود دگرگون گشته و محیط را دگرگون کرده است . اما ، اشتباه نکنیم ، این صورت آفرینی و تاثیر و خود سازی کار فرد و خواست فرد تنها نیست . فرد ، اگرچه در قدرت و نبوغ بی همتا باشد ، در مقایسه با طبیعت و نیروهای آن ناچیز است و تاثیرش از آن ناچیز تر . فردی که همیشه در تنگنای محدودیت های مادی و معنوی وجود خاکی خود گرفتار است و جز در مجرا و مسیری که واقعیت برویش بساز

می‌گذارد امکان حرکت ندارد، چگونه دم از استقلال بزند و کارش به حیرت و ناتوانی، و از آن بدتر، به دروغ نکشد؟ برای تأثیر در طبیعت باید نیروئی درمقیاس طبیعت بکار افتد. و این نیرو در فرد نیست، در اجتماع است. اجتماع انسانی، حتی به ساده‌ترین و بدوی‌ترین صورت آن، قدرت بسی قیاسی بوده است که زندگی فرد را در آشوب نیروهای کور و کر طبیعت تأمین کرده و آن مایه استقلال و اختیاری را که در چارچوبه قیود و الزامات زندگی جمع امکان پذیر بوده به وی ارزانی داشته است. در سایه این قدرت و در حدود معین آن، اندیشه و وجدان فرد گسترش یافته است، و هر اندیشه و هر وجدان منفرد به رنگ و بوی و چهره خاص خود درآمده است. اجتماع است که به نیروی آفرینش فرد امکان بالیدن و شکفتن میدهد. هر اندیشه و هر نیروی آفریننده اجتماع است که در فرد جوانه میزند، اندیشه فرد را جدا از اجتماع تصور کردن ابلهانه است، و از آن ابلهانه‌تر فرد را در مقابل اجتماع گذاشتن. فرد اگر به خود رها باشد، موجود بی‌نام و نشانی است که نه گذشته دارد، نه آینده، و تجربه فرد، بیرون از پیوستگی آلی افراد در اجتماع، نه تنها حقیر بلکه عقیم است و به خود او ختم میشود. اجتماع است که آزمایش‌های فردی را با کلیل زندگی نسل‌ها جمع بندی میکند و می‌سنجد و بر میگزیند و ضمیر آیندگان را از گنجینه معارف و احساسات و حتی عوالم و صفات پذیر درونی غنی میسازد. از این راه است که دیروز در قالب امروز بزندگی ادامه میدهد. و نه تنها روح گذشتگان در ما زنده میماند، بلکه نفس زمان نیز پیوسته در ما دمیده میشود و ما را به راهپائی که گمان می‌کنیم به اختیار در پیش گرفته‌ایم میکشد. و این ضرورت «شدن» در ما از همین جاست که تنها «خود» نیستیم و نمیتوانیم هم باشیم. کسانی که از دنیای در بسته درونی سخن می‌گویند در اشتباهند، بابله‌ها جوئی می‌کنند. شك نیست، هر يك از ما دنیائی درون خود داریم، که سایه روشن‌ها و بازی رنگها و اصوات آن، رشته ارتباط اجزای آن، با آنچه در دنیای بیرون می‌بینیم تفاوت دارد. با ما آشنا تر است. خود را در آن آزاد تر می‌بینیم. ولی این دنیایه تنها در بسته نیست، بلکه با هزار در و پنجره و روزن و دالان و نقب زیر زمینی به دنیای دیگران مربوط است، و در سراسر عمر يك دم نیست که جریان هوای خارج درون خانه مانوزد. و اگر جز این باشد عین بدبختی و درماندگی است؛ زیرا خفقان روح است، صدمه بدتر از خفقان پروانه درون پيله. و این جریان مداوم، آشوبها و آرزوهای زمان را در ضمیر ما رسوخ میدهد، گیرودار جهان بیرون را بر ما تحمیل میکند و ما را بر آن میدارد که، موافق یا مخالف، در برابر آن جبهه بگیریم، و بپردازیم صورت موافق یا مخالف باز بلندگوی نیروهای اجتماع باشیم. زیرا فرد بهر صورتی که اندیشه و رفتار کند، حتی با کناره گیری و سکوت، جنگاور کارزار اجتماع است. گره‌های کار اجتماع دانسته یا ندانسته بدست او گشوده و یا موقتاً کور میشود. نکته همین جاست. آگاهی و اختیاری که بدون آن آدمی

و اجتماعش تا حدنیروهای گنگ طبیعت پائین می آید، اقتضا دارد که هر کس خاصه هنرمند پایگاه انسانی خود را بشناسد و بار مسئولیت مقام خود را بردوش گیرد. در کار آفرینش زندگی، این تنها وظیفه اساسی است. دیگر وظایف، دیگر باید ها و نبایدها، از این جا مشتق میشود. و البته این باید و نباید ها برای همه یکسان نیست. در زمینه پهنای هدفهای تکامل مادی و معنوی بشر، امکان رویش همه گونه ایمان و اندیشه و احساس هست که هر کدام در جای خود ارزش زندگی دارد و هر کدام خرمن وظایف دیگری بیار می آورد که اگر چه بایکدیگر متناقض اند بسبب همان تناقض یکدیگر را روشن تر و متقن تر و پذیرفتنی تر مینمایند. تنوع «باید» ها امری طبیعی و ضروری است و باید آنها را نمودار تنوع و غنای جریان های تحول اجتماع دانست. میتوان فلان «باید» را با صداقت نفی کرد و بجای آن «نباید» گذاشت. و در این صورت «نباید» خود «باید» دیگر است. ولی قید هر گونه «باید» را از گردن برداشتن محال است. این قید برگردن هر آدمی، و حتی به یک تعبیر برگردن هر چه در خدمت آدمی است، نهاده است. انکار آن نادانی است یا دغلی. و محک زندگی در هر مورد چنین ادعائی را رسوا می کند. اما خاصه از اهل دانش و هنر روانیست که در کار زندگی و آفرینش زندگی دغلی کنند. نمیتوان انتظار داشت که آنها احساس مسئولیت نکنند یا مسئولیت خود را از یاد ببرند. زیرا اینان کارگزاران آگاهی و اختیار انسانند. چشمها به ایشان دوخته است و دستها بفرمان آنان در کار می آید. آنان نمیتوانند از آگاهی و اختیار استعفا کنند و در پس دیوار ضرورت یا در حل غرایز کور بگریزند. وظیفه انسانی این راهگشایان است که با آگاهی بر ضرورت دامنه اختیار انسان را فراخ تر کنند، آزاد باشند، چه آزادی جز در دریافت ضرورت نیست. و همانطور که دره هامسیر ضروری رودهاست و آب کوهها و دشتها از این راه به دریا می پیوندد، تنها از راه دریافت ضرورت میتوان به چشم انداز های تازه بشری دست یافت